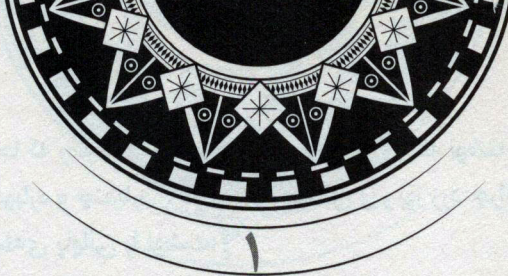


سیرک میراندا

کیسی بیبلی
ندا احمدی



کلمه‌ها

چهار کلمه‌ی ناقابل، تمام آن چیزی بود که می‌توانست اوضاع را روبه‌راه کند. زمزمه‌ی کلمه‌ها، از اتاق طبقه‌ی بالا می‌آمد و با صدای خِش خِش کاغذ و بوی گندِ شربت گلودرد، همراه بود. پیرمرد، با صدای کشدارِ سرفه و خِش خِش نفس‌هایش، مشغول نوشتنِ نامه‌ی مهمی بود.

به: لایت‌بندِر!

در: سیرک میراندا

باید ببینمتان! سال‌ها از زمانی که در سیرک میراندا بودم، گذشته؛ اما امیدوارم من را به خاطر بیاورید. من هرگز شما را فراموش نکرده‌ام. اسم من "آفرایم تاتل"^۲ است. اگر یادتان باشد، در زمان جنگ، وقتی پسر بچه‌ی کوچکی بودم، همدیگر را ملاقات کردیم.

شما به من قول یک معجزه دادید؛ یادتان هست؟

نمی‌دانم این پیغام را چطور به دستتان برسانم؛ از وقتی خیلی جوان‌تر بودم، تا همین حالا، هیچ خبری از سیرک شما نشنیده‌ام؛ اما به من قولی داده بودید و من در تمام این سال‌ها، مطمئن بودم که هر وقت نیاز باشد، به کمکم می‌آیید.

۱- Lightbender: نام جادوگری در سیرک میراندا که می‌توانست با قدرت جادویی‌اش، نور را خم کند.

۲- Ephraim Tuttle



شبيه يك كتری

میکا تاتل^۱ می‌دانست که بیشتر پیرزن‌ها سرزنده و باسلیقه‌اند؛ لباس‌های بافتنی گرم می‌بافند، کیک‌های شکلاتی می‌پزند و گاهی توی سالن شهر، با هم بازی می‌کنند. البته بین آن‌ها، کسی مثل خانم یولان^۲ هم بود که گاهی یادش می‌رفت دندان‌های مصنوعی‌اش را بگذارد و یا مثلاً خانم روچستر^۳ که هم‌زمان، از چهارده گربه نگهداری می‌کرد؛ اما با این حال، این دو نفر هم توی وجودشان روحیه‌ی همان پیرزن‌هایی را داشتند که خیلی باسلیقه، لباس‌های بافتنی می‌بافتند، کیک‌های شکلاتی می‌پختند و توی سالن شهر، با هم بازی می‌کردند. خانم یولان توی دفتر پست کار می‌کرد و خانه‌ی خانم روچستر، آن طرف خیابان بود.

اما عمه‌بزرگ میکا، گرتروودیس^۴، از آن پیرزن‌ها نبود.

بعد از ظهر یکشنبه بود و میکا داشت برای سومین بار، فنجان چینی صورتی‌رنگ را می‌شست و عمه گرتروودیس، بالای سرش ایستاده بود و نُچ‌نُچ می‌کرد! آن قدر فنجان را ساییده بود که فکر می‌کرد اگر همین‌طور به شستنش ادامه دهد، گل‌های رُز روی فنجان پاک می‌شوند.

۱- Micah Tuttle

۲- Mrs. Yolane

۳- Mrs. Rochester

۴- Gertrudis

نامه به اینجا که رسید، پیرمرد مکثی کرد و چیزی را که نوشته بود، یک بار دیگر خواند؛ دوباره و چندباره... در نهایت، قلمش زیر نور زرد چراغ، برقی زد و روی کاغذ جمله‌ی پایانی را نوشت:

حالا به کمکتان نیاز دارم.

هم‌زمان، هزاران کیلومتر آن طرف‌تر، پیکی وارد چادر مردی شد که نور را خم می‌کرد...